

[illegible]

- مرضِ مرگ -

مارگوریت دوراس

- مرضِ مرگ -

فارسی ی پرهام شهرجودی



۱۳۹۱ | ترجمه ————— ۳-۵

| **مرضِ مرگ** | مارگوریت دوراس | فارسی‌ی پرهام شهرجردی
| نشر پاریس | نوبت چاپ: دوم، آبان‌ماه ۱۳۹۱ | www.nashreparis.com
| روی جلد: کورش بیگ پور | صفحه‌آرایی: کی-بی-استودیو | شابک: ۹۷۸۱۷۸۰۸۳۱۱۷۶
| کلیه‌ی حقوق برای نشر پاریس محفوظ است.



Print & Distribution
H&S Media —————
info@handsmedia.com

نباید بشناسیدش، باید هم زمان همه جا دیده باشیدش، در هتل، در خیابان، در کافه، در کتاب، در فیلم، در خودتان، در شما، در تو، وقتی سکس افراشته‌ات در شب دنبال جایی می‌گردد تا خودش را جا کند، تا از اشک‌هایی که بر آن ریخته می‌شود، خلاص شود.

ممکن است به او پول داده باشید. گفته باشید: باید برای مدتی هرشب بیایید.

زن مدت مدیدی نگاه‌تان کرده باشد، و بعد به شما گفته باشد که در این صورت هزینه‌ش گران است.

و بعد از شما می‌پرسد: چه می‌خواهید؟

می‌گویید که می‌خواهید آزمایش کنید، چیز را امتحان کنید، سعی کنید آن را بشناسید، به آن عادت کنید، به این تن، به این سینه‌ها، به این عطر، به این زیبایی، به این خطر به دنیا آوردنِ کودکانی که درین تن نهفته است، به این بدنِ بی‌ریشِ بی‌ماهیچه، به این صورت، به این پوستِ برهنه، به این تلاقی بین پوست و زنده‌گی که این پوست در برمی‌گیرد.

به زن می‌گویید که می‌خواهید آزمایش کنید، چند روزی آزمایش کنید، شاید.

شاید چند هفته.

شاید حتا برای تمام عُمر.

زن می‌پرسد: آزمایشِ چی؟

می‌گویید: دوست داشتن.

زن می‌پرسد: و دیگر برای چی؟

می‌گویید برای خوابیدن روی سکسی که در حالِ استراحت است، آن جایی که نمی‌شناسید.

می‌گویید که می‌خواهید آزمایش کنید، آن‌جا گریه کنید، در آن نقطه‌ی خاص جهان.

زن لب خند می‌زند، می‌پرسد: من را هم می‌خواهید؟

می‌گویید: بله. هنوز نمی‌شناسم، می‌خواهم آن‌جاهم وارد شوم. و با همان خشونتِی که عادتِ من است. می‌گویند مقاومت‌اش بیش‌تر

می‌شود، مخملی‌ست که بیش‌تر از خلاء مقاومت می‌کند.

زن می‌گوید که نظری ندارد، که نمی‌تواند بداند.

زن می‌پرسد: شرایطِ دیگر چیست؟

می‌گویید که باید مثل زنانِ نیاکان‌اش ساکت شود، کاملن تسلیم شما شود، تسلیم خواستن‌تان، تمامن مطیع‌تان باشد، مثل زنان کشاورز که بعد از برداشت خرمن در انبار غله از پا درمی‌آیند و هم چنان که خوابیده‌اند، می‌گذارند مردان به سمت‌شان بیایند، - این برای آن است که بتوانید کم‌کم با این شکل که با شکلِ شما درهم آمیخته می‌شود،

عادت کنید، که مثل زنانِ مذهب که در اختیار خدا هستند، تحتِ اطاعتِ شما باشد - این هم، برای آن که به تدریج، با روزی که بزرگ می شود، از ندانستنِ این که کجا تن تان را بگذارید و سمت کدام خلاء دوست بدارید، کم تر بترسید.

زن نگاه تان می کند. و بعد دیگر نگاه تان نمی کند، جای دیگری را نگاه می کند. و بعد جواب می دهد.

زن می گوید که در این صورت باز هم گران تر است. رقم پرداخت را می گوید.
قبول می کنید.

زن هر روز بیاید.

زن هر روز می آید.

روز اول برهنه می شود و در جایی از تخت که به او نشان می دهید دراز می کشد.

نگاهش می کنید که به خواب می رود. زن ساکت می شود. زن به خواب می رود. تمام شب نگاه اش می کنید.

زن با شب برسد. زن با شب می رسد.

تمام شب نگاه اش می کنید.

دو شب تمام نگاه اش می کنید.

در مدت دو شب تقریبین حرفی نمی زند.

بعد، یک شب این را کار می کند. حرف می زند.

از شما می پرسد که آیا به درد تان می خورد تا تن تان کم تر تنها باشد. می گوید که وقتی این کلمه مربوط به وضعِ خود تان باشد، به درستی

متوجه‌ش نمی‌شوید. می‌گویید که گمانِ تنها بودن را با تنها شدن اشتباه می‌گیرید، اضافه می‌کنید:

مثلِ با شما.

و بعد یک بار دیگر در میانه‌ی شب می‌پرسد: الان چه وقتی از سال

است؟

می‌گویید: پیش از زمستان، هنوز پاییز.

همین‌طور می‌پرسد: چه می‌شنویم؟

می‌گویید: دریا.

می‌پرسد: کجاست؟

می‌گویید: آن‌جا، پشتِ دیوارِ اتاق.

دوباره به خواب می‌رود.

جوان، زن جوان باشد. در لباس‌هایش، در موهایش، عطری باشد که ساکن بماند، دنبالِ عطر بگردید، دستِ آخر همان طوری که بلدید اسمی رویش بگذارید. بگویید: عطری از آفتاب‌گردان و لیمو. زن جواب می‌دهد: هر طور شما بخواهید.

یک شب دیگر آن کار را می‌کنید، طبق قرار، صورت‌تان بالای ران‌های گشاده‌ش، چسبیده به سکس‌ش، در رطوبتِ تن‌ش، آن‌جا که زن باز می‌شود، به خواب می‌روید. راحت‌تان می‌گذارد.

یک شب دیگر، از روی تفریح، به او لذت می‌دهید و زن فریاد می‌کشد.

به زن می‌گویید که فریاد نکشد.
 زن می‌گوید که دیگر فریاد نخواهد کشید.
 زن دیگر فریاد نمی‌کشد.

ازین پس دیگر هیچ زنی از شما به فریاد در نمی‌آید.

شاید در زن به لذتی می‌رسید که تا این جا برای خودتان ناشناس بوده، نمی‌دانم. نمی‌دانم که غرَشِ کر و دورِ لذت‌اش را از خلال تنفس‌اش، از خلال خُرْخُرِ خیلی آرامی که از دهان‌اش تا هوای بیرون می‌رود و می‌آید، حس می‌کنید. گمان نمی‌کنم.
 زن چشم‌هایش را باز می‌کند، می‌گوید:
 چه خوش‌بختی‌ئی.

دست‌تان را روی دهان‌اش می‌گذارید تا ساکت شود، می‌گویید که این جور چیزها را نمی‌گویند.
 زن چشم‌هایش را می‌بندد.
 می‌گویید که دیگر این حرف‌ها را نخواهد گفت.
 زن می‌پرسد که آیا مردها از این حرف‌ها می‌زنند. می‌گویید که نه.
 زن می‌پرسد که آن‌ها از چه حرف می‌زنند. می‌گویید که از بقیه‌ی چیزها حرف می‌زنند، که از همه چیز حرف می‌زنند، جز از آن.
 زن می‌خندد، دوباره به خواب می‌رود.

بعضی وقت‌ها در اتاق راه می‌روید، کنارِ تخت یا درازای دیوار مشرف به دریا.

بعضی وقت‌ها گریه می‌کنید.

بعضی وقت‌ها در سرمایی که در حال آغاز شدن است، به ایوان می‌روید.

نمی‌دانید محتوای خوابِ زنی که در رخت خواب است، چیست. می‌خواهید ازین تن بروید، می‌خواهید به سوی تنِ دیگران برگردید، تنِ خودتان، سوی خودتان برگردید و هم زمان از این تکلیف است که گریه می‌کنید.

زن، در اتاق، می‌خوابد. زن می‌خوابد. بیدارش نمی‌کنید. هم زمان با خواب‌اش بدبختی در اتاق گسترده می‌شود. یک بار روی زمین پای تخت می‌خوابید.

زن همیشه در خوابی یک‌سان است. پیش می‌آید که از این طور خوب خوابیدن لبخند بزند. تنها وقتی بیدار می‌شود که تن‌اش را لمس کنید، سینه‌هایش، چشمان‌اش را. پیش می‌آید که بی دلیل بیدار شود، جز برای این که از شما بپرسد که صدای باد است یا صدای مد.

زن بیدار می‌شود. نگاه‌تان می‌کند. می‌گوید: مرض بیش از پیش در شما پیش می‌رود، مرض به چشم‌هایتان، به صدایتان رسیده.

می‌پرسید: کدام مرض؟

می‌گوید که هنوز نمی‌تواند بگوید.

شب به شب واردِ سکسِ تاریک‌اش می‌شوید، کم و بیش بی آن‌که بدانید واردِ این راهِ کور می‌شوید. گاهی همان‌جا می‌مانید، همان‌جا می‌خوابید، در او، تمام شب، تا آماده باشید و اگر، به لطفِ حرکتی غیر ارادی از جانب او یا از طرفِ خودتان، خواست بر شما غالب شد، یک

بارِ دیگر زن را از آنِ خود کنید، تا دوباره پُرش کنید و فقط از لذتی لذت ببرید که مثل همیشه از اشک کور شده است.

زن همیشه آماده باشد، موافق یا نه. در مورد همین نکته‌ی خاص است که هیچ وقت هیچ نخواهید دانست. زن از تمام بدیهیات بیرونی‌ی شما که تا حالا شناخته شده، مرموزترست.

هرگز هیچ چیز نخواهید دانست، نه شما نه هیچ کس، هرگز، از این که او چگونه می‌بیند، چگونه به شما و جهان فکر می‌کند، به تن‌تان و اندیشه‌تان، و به این مرض که می‌گویید به آن مبتلایید.

زن خودش نمی‌داند. نمی‌تواند به شما بگوید، چیزی از او دست گیرتان نمی‌شود.

هرگز نخواهید دانست، هیچ، نه شما نه هیچ کس، از آنچه او در مورد شما فکر می‌کند، در موردِ ماجرا. هرچند قرن باشد که فراموشی‌ی هستی‌هایتان را پوشش دهد، هیچ کس نخواهد دانست. او، زن، نمی‌تواند بداند.

چون از او هیچ نمی‌دانید می‌گویید که زن هیچ چیزی از شما نمی‌داند. به همین بسنده می‌کنید.

قد بلند باشد. تن دراز باشد، یک دفعه در قالب ریخته باشد، یک باره، گویی به دستِ خودِ خدا، با کمال پاک ناشدنی تصادف شخصی.

در واقع زن به هیچ کس شبیه نباشد.

تن بی دفاع است، بی هیچ دفاعی، صاف است از صورت تا پا.

خفه‌گی، تجاوز و بدرفتاری، ناسزا، فریادهای تنفر، زنجیر گسستن شهوت‌های کامل و کشنده را صدا می‌کند. نگاه‌اش می‌کنید.

بسیار لاغر است، تقریباً باریک، ران‌هایش چنان زیباست که در زیبایی‌ی تن شرکت نمی‌کند.

به او می‌گویید: باید خیلی زیبا باشید.

زن می‌گوید: من این‌جا، نگاه کنید، جلوی شما هستم.

می‌گویید: هیچی نمی‌بینم.

زن می‌گوید: سعی کنید ببینید، در مبلغی که پرداخت کرده‌اید، این هم حساب شده است.

تن‌راه دست می‌گیرید، جاهای مختلف‌اش را می‌بینید، برش می‌گردانید، دوباره برش می‌گردانید، نگاه‌اش می‌کنید، باز هم نگاه‌اش می‌کنید.

رها می‌کنید.

رها می‌کنید. از لمسِ تن دست می‌کشید.

تا این شب، نفهمیده بودید چطور می‌شود نسبت به آنچه چشم می‌بیند، آنچه دست‌ها، آنچه بدن لمس می‌کند، جاهل بود. این جهالت را کشف می‌کنید.

می‌گویید: هیچی نمی‌بینم.

زن جواب نمی‌دهد.

زن می‌خوابد.

بیدارش می‌کنید. از او می‌پرسید که آیا تن فروش است. جواب منفی می‌دهد.

از او می‌پرسید که چرا قراردادِ این شب‌ها را پذیرفته است.
 با صدایی خواب‌آلود که کم و بیش شنیده نمی‌شود جواب می‌دهد:
 چون به محض این‌که با من حرف زدید، فهمیدم که مبتلا به مرضِ
 مرگ هستید. روزهای اوّل نمی‌توانستم نامی روی این بیماری بگذارم.
 و بعد، توانستم.
 از او می‌خواهید که کلمات را تکرار کند. این کار را می‌کند، کلمات
 را تکرار می‌کند: مرضِ مرگ.

از او می‌پرسید که از کجا می‌داند. می‌گوید که می‌داند. می‌گوید که
 می‌دانیم بدون این‌که بدانیم از کجا می‌دانیم.
 از او می‌پرسید: مرضِ مرگ به چه شکلی کُشنده است؟ جواب
 می‌دهد: کسی که به آن مبتلاست، نمی‌داند که حاملِ آن، حاملِ مرگ
 است. و نیز این‌طور، کسی که حاملِ مرضِ مرگ است، می‌میرد بدون
 زنده‌گی‌ئی که پیش از آن بمیرد، بدون هیچ‌گونه شناختی از مُردن در
 هیچ زنده‌گی‌ئی.

چشم‌ها همیشه بسته‌اند. گویی که خسته‌گی‌ئی قدیمی را از تن
 به در می‌کند. وقتی می‌خواهد، رنگِ چشم‌هایش را فراموش کرده‌اید،
 همین‌طور اسمی را که شبِ اوّل به او داده بودید. بعد متوجه می‌شوید
 که این رنگِ چشم نیست که تا ابد مرز غیرقابل عبور بینِ او و شما
 خواهد بود. نه، رنگ نیست، می‌دانید که بینِ سبز و خاکستری‌ست، نه،
 رنگ نیست، نه، نگاه است.
 نگاه.

متوجه می شوید که نگاه تان می کند.
 فریاد می کشید. به سمت دیوار می چرخد.
 می گوید: به زودی تمام می شود، نترسید.
 با یک دست بلندش می کنید، این قدر سبک است. نگاه می کنید.

به طرزی عجیب، سینه ها قهوه ای رنگ هستند، نوک شان تقریباً سیاه. می خوریدشان، می نوشیدشان و چیزی در تن تکان نمی خورد، می گذارد کارت ان را بکنید، می گذارد. شاید زمانی بازهم فریاد بکشید. یک بار دیگر، به او می گوید که یک کلمه را به زبان بیاورد، فقط یک کلمه، کلمه ای که نام شماس است، به او این کلمه را می گوید، این نام را. جواب نمی دهد، پس دوباره فریاد می کشید. و این جاست که لبخند می زند. و این جاست که می فهمید زنده است. لبخند محو می شود. نام را نگفت.

باز هم نگاه می کنید. صورت در خواب مانده، صورت لال است، مثل دست ها می خوابد. اما فکر به سطح تن می رسد، تمام اش را طی می کند، طوری که هر جای این بدن به تنهایی تمامیت اش را شهادت می دهد، دست مثل چشم ها، برآمده گی شکم مثل صورت، سینه ها مثل سکس، پاها مثل دست ها، تنفس، قلب، شقیقه ها، شقیقه ها مثل زمان.

به ایوان برمی گردید، رو به دریای سیاه.
 حق هایی در شماس که دلیل اش را نمی دانید. در نزدیکی شما متوقف مانده اند، گویی بیرون از شما هستند، نمی توانند به شما برسند تا گریه شان کنید. رو به روی دریای سیاه، پشت به دیوار اتاقی که او می خوابد، مثل یک غریبه روی خودتان گریه می کنید.

به اتاق برمی‌گردید. خواب است. درک نمی‌کنید. خواب است، برهنه، سرجایش در تخت. درک نمی‌کنید که چگونه ممکن است که او اشک‌های شما را نادیده بگیرد، که توسط خودش از شما محافظت شود، که نداند تا این اندازه تمام دنیا را به هم ریخته است. کنار او دراز می‌کشید. هم‌چنان روی خودتان گریه می‌کنید.

بعد تقریباً سپیده دم است. بعد اتاق با یک روشنایی تاریک با رنگی نامشخص روشن می‌شود. بعد چراغ‌ها را روشن می‌کنید تا او را ببینید. تا چیزی را که هیچ‌وقت نشناخته‌اید، ببینید، سکسِ مدفون، دیدنِ آنچه می‌بلعد و نگه می‌دارد، بدون این‌که ظاهرش این را نشان بدهد، ببیندش که این طور در خواب بسته شده، در حال خواب است. برای دیدنِ کک و مک‌هایی که از لب‌های موها تا سر سینه‌ها روی او پخش شده، سینه‌هایی که با وزن‌شان می‌افتند و به لولای بازوان آویزان می‌شوند، حتا تا روی پلک‌های بسته و لب‌های نیمه باز و رنگ پریده. به خودتان می‌گویید: در جای جایِ خورشیدِ تابستان، در جاهای باز، در معرض دیده شدن.

زن خواب است.

چراغ‌ها را خاموش می‌کنید.

هوا تقریباً روشن شده است.

هم‌چنان حوالی سپیده دم است. ساعت‌هایی است که به وسعتِ فضاها و آسمان است. خیلی زیاد است، زمان نمی‌داند از کجا بگذرد. زمان دیگر نمی‌گذرد. به خودتان می‌گویید که زن باید مُرده باشد. به خودتان می‌گویید که اگر حالا، درین ساعتِ شب بمیرد، ساده‌تر خواهد بود، بی‌شک منظورتان این است: برای شما، اما جمله‌تان را تمام نمی‌کنید.

صدای دریا را می‌شنوید که شروع به بالا آمدن می‌کند. این زنِ غریبه این‌جا در رخت‌خواب است، سرِ جایش، در چاله‌ی سفیدِ ملحفه‌های سفید. این سفیدی، شکلِ زن را تیره‌تر می‌کند، واضح‌تر از یک وضوح حیوانی که ناگهان از زنده‌گی دست کشیده، که وضوح مرگ نیست. این شکل را نگاه می‌کنید، در همین حال، قدرتِ جهنمی‌اش را کشف می‌کنید، شکننده‌گی‌ی وحشتناک، ضعف، قدرتِ شکست‌ناپذیر ضعفِ بی‌همتا.

اتاق را ترک می‌کنید، به ایوان برمی‌گردید، رو به دریا، دور از بوی زن.

نم نم باران است، دریا زیر آسمانی که نور بی‌رنگ‌اش کرده، هنوز سیاه است. صدایش را می‌شنوید. آب سیاه به بالا آمدن‌اش ادامه می‌دهد، نزدیک می‌شود. تکان می‌خورد. بی وقفه تکان می‌خورد. موج‌های دراز و سفید رنگ دریا را طی می‌کنند، موجی بلند که در هیاهویی از سفیدی فرو می‌افتد. دریای سیاه قوی ست. در دوردست طوفان است، اغلب در شب اتفاق می‌افتد. زمان زیادی را به نگاه کردن می‌گذرانید.

فکر می‌کنید که دریای سیاه به جای چیز دیگری تکان می‌خورد، به جای شما و این شکلِ تیره در رخت‌خواب.

جمله‌تان را تمام می‌کنید. به خودتان می‌گویید که اگر درین ساعت از شب بمیرد، برای شما ساده‌تر است تا از صحنه‌ی جهان محوش کنید، می‌شود او را به دریای سیاه انداخت، چند دقیقه‌ای وقت لازم است تا بدنی با این وزن را به دریایی که بالا می‌آید، انداخت تا رخت‌خواب ازین بوی متعفن آفتاب‌گردان و لیمو خلاص شود.

باز وارد اتاق می‌شوید. زن آن‌جاست، خواب، در تیره‌گی‌های
رهاشده‌اش، در زیبایی‌اش.

می‌فهمید طوری ساخته شده که هر لحظه، با یک خواسته،
بدن‌اش می‌تواند از زیستن دست بکشد، دور و برش گسترده شود، از
چشم‌هایتان ناپدید شود، و درین تهدید است که می‌خوابد، و خودش
را در معرض قرار می‌دهد تا شما او را ببینید. که خودش را در معرض
خطر قرار می‌دهد، وقتی که دریا این قدر نزدیک است، خالی، این قدر
سیاه هنوز، و او که می‌خوابد.

دور تن، اتاق.

می‌تواند اتاق شخصی‌تان باشد. ساکنِ اتاقِ شماست، یک زن. دیگر
اتاق را تشخیص نمی‌دهید. اتاق از زنده‌گی خالی شده، اتاق بدونِ
شماست، اتاق بدونِ همتای شماست. تنها این قالبِ نرم و دراز از
شکلی غریب در رخت‌خواب، اتاق را اشغال کرده ست.

تکان می‌خورد، چشم‌ها نیمه باز می‌شود. می‌پرسد: چند شب دیگر
باقی مانده؟ می‌گویید: سه.

می‌پرسد: هیچ وقت یک زن را دوست نداشته‌اید؟ می‌گویید که نه،
هیچ وقت.

می‌پرسد: هیچ وقت زنی را نخواست‌اید؟ می‌گویید که نه، هیچ وقت.

می‌پرسد: حتا یک بار، یک لحظه؟ می‌گویید که نه، هیچ وقت.

می‌گوید: هیچ وقت؟ هیچ وقت؟ تکرار می‌کنید: هیچ وقت.

لب‌خند می‌زند، می‌گوید: یک مُرده چیزِ عجیبی ست.

دوباره شروع می‌کند: و نگاه کردن به یک زن، هیچ وقت به یک زن

نگاه نکرده‌اید؟ می‌گویید که نه، هیچ وقت.

می‌پرسد: چه چیزی را نگاه می‌کنید؟ می‌گویید: بقیه‌ی چیزها را. خودش را می‌کشد، ساکت می‌شود. لب‌خند می‌زند، دوباره به خواب می‌رود.

به اتاق باز می‌گردد. در چاله‌ی سفید ملحفه‌ها تکانی نخورده است. به کسی نگاه می‌کنید که هیچ وقت بهش نزدیک نشده بودید، هیچ وقت، نه از طریق همتاهایش، نه از طریق خودش. به شکلی که قرن‌هاست مشکوک به نظر می‌رسد، نگاه می‌کنید. رها می‌کنید.

دیگر نگاه نمی‌کنید. دیگر هیچ چیز را نگاه نمی‌کنید. چشم‌هایتان را می‌بندید تا خود را در تفاوت‌تان پیدا کنید، در مرگ‌تان. وقتی چشم‌هایتان را باز می‌کنید، زن آن‌جاست، هم‌چنان، هنوز آن‌جاست.

به سمتِ بدنِ غریبه برمی‌گردید. خواب است. به مرضِ زنده‌گی‌تان نگاه می‌کنید، مرضِ مرگ. روی او، روی تنِ به خواب رفته‌اش است که به او نگاه می‌کنید. به نقاط بدن نگاه می‌کنید، به صورت، به سینه‌ها، به منطقه‌ی مشوَشِ سکس نگاه می‌کنید. به جای قلب نگاه می‌کنید. به نظرتان تپش متفاوت است، دورتر است، این کلمه به زبان‌تان می‌آید: غریب‌تر. تپش منظم است، به نظر می‌آید که قرار نیست هیچ‌وقت از تپش بایستد. بدن‌تان را به بدن‌اش نزدیک می‌کنید. گرم است، خنک است. هنوز زنده است. زنده است، معذالک دعوت به قتل می‌کند. از خودتان می‌پرسید که چطور می‌توان

او را کُشت و چه کسی او را خواهد کُشت. هیچ چیز را دوست ندارید، هیچ کس را، حتا این تفاوت که فکر می‌کنید دارید زنده‌گی‌اش می‌کنید، این تفاوت را هم دوست ندارید. تنها لطافت تن‌های مُرده را می‌شناسید، آن‌هایی که شبیه خودتان هستند. ناگهان تفاوت میان لطافتِ تن‌های مُرده و تنی که این‌جا حاضر است و از نهایت ضعف ساخته شده و با ضربه‌ای له می‌شود، ظاهر می‌شود، این فرمانروایی.

درمی‌یابید که این‌جا، در اوست که مرضِ مرگ برانگیخته می‌شود، که این شکلی که جلوی شما باز شده، مرضِ مرگ را مقرر می‌کند.

از دهان نیمه باز نفسی خارج می‌شود، برمی‌گردد، خود را کنار می‌کشد، باز هم برمی‌گردد. ماشینِ گوشت به طرز نبوغ آمیزی دقیق است. روی او خم شده، بی حرکت، نگاه‌اش می‌کنید. می‌دانید که می‌توانید او را به هر کاری، به خطرناک‌ترین کارها، مجبور کنید. این کار را نمی‌کنید. برعکس با لطافت تن را طوری نوازش می‌کنید که انگار می‌تواند شما را در معرض خطر خوش‌بختی قرار دهد. دست‌تان در قسمتِ بالایی سکس است، بین لب‌هایی که قاچ می‌خورند، آن‌جاست که دست نوازش می‌کند. به شکافِ لب‌ها و چیزی که در برش گرفته، نگاه می‌کنید، تمام تن. هیچ چیزی نمی‌بینید.

می‌خواهید تا آن‌جا که ممکن است، هر چیزِ یک زن را ببینید. نمی‌بینید که برایتان غیر ممکن است.

به شکلِ بسته نگاه می‌کنید.

ابتدا لرزش‌های کوچکی را می‌بینید که روی پوست ظاهر می‌شود، مثل لرزش‌های درد. و بعد پلک‌ها می‌لرزند، گویی چشم‌ها می‌خواستند

بینند. و بعد، دهان باز می‌شود، طوری که انگار دهان می‌خواسته چیزی بگوید. و بعد احساس می‌کنید که با نوازش‌های شما، لب‌های سکس متورم می‌شود و از جنس جیرمانندش آبی چسبناک و گرم مثل خون خارج می‌شود. آن وقت نوازش‌هایتان را سریع‌تر می‌کنید. احساس می‌کنید که ران‌ها باز می‌شوند تا دست‌تان راحت‌تر باشد، تا این کار را بهتر انجام دهید.

و ناگهان، در یک فریاد، لذت را می‌بینید که به زن می‌رسد، تمام‌اش را در برمی‌گیرد، از تخت بلندش می‌کند. به شدت به آنچه روی تن پیاده کرده‌اید، نگاه می‌کنید. بعد می‌بینیدش که می‌افند، بی‌حرکت، بر روی سفیدی تخت. در ریشه‌های منفصل، با سرعت نفس می‌کشد. و بعد، چشم‌ها باز هم بیش‌تر بسته می‌شوند، و بعد بیش‌تر به صورت می‌چسبند. و بعد باز می‌شوند، و بعد بسته می‌شوند. بسته می‌شوند.

همه چیز را نگاه کرده‌اید. به نوبه‌ی خود، چشم‌هایتان را می‌بندید. همین‌طور برای مدتی طولانی با چشم‌های بسته می‌مانید، مثل زن.

به بیرونِ اتاق‌تان فکر می‌کنید، به خیابان‌های شهر، به این میدان‌های کوچکِ دور افتاده در نزدیکی ایستگاه قطار. به این شنبه‌های زمستان که همه‌گی به هم می‌مانند.

و بعد به صدایی گوش می‌دهید که نزدیک می‌شود، به دریا گوش می‌دهید.

به دریا گوش می‌دهید. خیلی به دیوارهای اتاق نزدیک است. از

خلال پنجره‌ها، هم‌چنان این نورِ بی‌رنگ، این آهسته‌گیِ روز تا به آسمان برسد، هم‌چنان دریای سیاه، تنی که می‌خوابد، غریبه‌ی اتاق. و بعد انجام‌اش می‌دهید. نمی‌توانم بگویم برای چه انجام‌اش می‌دهید. می‌بینم که انجام‌اش می‌دهید بدون این‌که دلیل‌اش را بدانم. می‌توانید از اتاق خارج شوید، از تن خارج شوید، از شکلِ به خواب رفته. اما نه، شما انجام‌اش می‌دهید، انگار که یک نفر دیگر انجام‌اش دهد، با این تفاوتِ تمام و کمال که شما را از او متمایز می‌کند. انجام‌اش می‌دهید، به سمتِ تن باز می‌گردید.

تمام بدن‌اش را با بدن‌تان می‌پوشانید، به سمتِ خودتان می‌آوریدش تا قدرت‌تان له‌اش نکند، برای این‌که از گُشته شدن‌اش جلوگیری کنید، و بعد انجام‌اش می‌دهید، به سمتِ مسکنِ شبانه برمی‌گردید، در آن فرو می‌روید.

دوباره درین اقامت‌گاه باقی می‌مانید. دوباره گریه می‌کنید. فکر می‌کنید چیزی را که نمی‌دانید می‌دانید، به آخرِ این دانستن نمی‌رسید، فکر می‌کنید به تنهایی تمامی بدبختیِ جهان هستید، با سرنوشتی ویژه. باور دارید که فرمانروای این اتفاق در حال هستید، باور دارید که وجود دارد.

زن می‌خوابد، لب‌خندی بر لب، برای گُشتن‌اش.

هم‌چنان در اقامت‌گاهِ تن‌اش باقی می‌مانید.

با این‌که می‌خوابد معذالک از شما پُر است. لرزه‌هایی کوتاه که با فریاد هم‌راه است و این تن را طی می‌کنند، به تدریج مشهودتر می‌شوند. زن درین خوش‌بختیِ رویائی ست که از یک مرد پُر شده است، از شما، یا یکی دیگر، و یا یکی دیگر. گریه می‌کنید.

اشک‌ها بیدارش می‌کنند. نگاه‌تان می‌کند. اتاق را نگاه می‌کند. و دوباره شما را نگاه می‌کند. دست‌تان را نوازش می‌کند. می‌پرسد: برای چه گریه می‌کنید؟ می‌گویید که او باید بگوید چرا گریه می‌کنید، اوست که باید بداند.

به آهسته‌گی، با لطافت جواب می‌دهد: چون که دوست ندارید. پاسخ می‌دهید که همین طور است. از شما می‌خواهد که به طور واضح به او بگویید. به او می‌گویید: دوست ندارم.

می‌گوید: هیچ وقت؟

می‌گویید: هیچ وقت.

می‌گوید: این خواست که در مرز کشتن معشوق باشید، او را برای خودتان تنها بخواهید، بگیریدش، در مقابل تمامی قوانین، در مقابل تمام امپراتوری‌های اخلاق، بدزدیدش، این را نمی‌شناسید، هیچ وقت شناختید؟

می‌گویید: هیچ وقت.

نگاه‌تان می‌کند، تکرار می‌کند: مُرده چیز عجیبی ست.

از شما می‌پرسد که دریا را دیده‌اید، از شما می‌پرسد که روز شده، روشن شده است.

می‌گویید که روز می‌شود، اما درین موقع سال، روز به آرامی فضایی که روشن می‌کند را اشغال می‌کند.

از شما رنگِ دریا را می‌پرسد.

می‌گویید: سیاه.

جواب می‌دهد که دریا هیچ وقت سیاه نیست، که حتمن اشتباه می‌کنید.

از او می‌پرسید که آیا فکر می‌کند می‌توان شما را دوست داشت.
 می‌گوید که به هیچ وجه نمی‌توان. از او می‌پرسید: به خاطرِ مرگ؟
 می‌گوید، بله، به خاطرِ این بی‌مزه‌گی، این بی حرکت بودنِ حس‌تان، به
 دلیلِ این دروغ که دریا سیاه است.
 و بعد ساکت می‌شود.

می‌ترسید که دوباره به خواب برود، بیدارش می‌کنید، به او می‌گویید:
 باز هم حرف بزنید. به شما می‌گوید: پس از من سؤال کنید، خودم
 نمی‌توانم. باز از او می‌پرسید که آیا می‌توان شما را دوست داشت. باز
 هم می‌گوید: نه.

می‌گوید که لحظه‌ای پیش، وقتی برای بار دوم از ایوان برگشتید و
 وارد اتاق شدید، می‌خواستید او را بکشید، می‌گوید این را در خواب
 با نگاهی که به او کرده‌اید فهمیده است. از شما می‌خواهد که بگویید
 برای چه.

به او می‌گویید که نمی‌دانید برای چه، که شما فهمِ بیماری‌تان را
 ندارید.

لب‌خند می‌زند، می‌گوید که اولین بار است، که پیش از ملاقات با
 شما نمی‌دانسته که مرگ می‌تواند زنده‌گی کند.

از مردمکِ سبز چشم‌هایش شما را نگاه می‌کند. می‌گوید: شما
 فرمانرواییِ مرگ را اعلام می‌کنید. نمی‌توان مرگ را دوست داشت،
 اگر از بیرون به شما تحمیل شود. گمان می‌کنید که به خاطر دوست نداشتن
 گریه می‌کنید. به خاطرِ تحمیل نکردنِ مرگ است که گریه می‌کنید.
 زن در خواب است. به صورتی نامحسوس به شما می‌گوید: شما از
 مرگ می‌میرید. مرگ‌تان آغاز شده‌ست.

گریه می‌کنید. به شما می‌گوید: گریه نکنید، احتیاجی نیست، ازین عادتِ بر خود گریستن دست بکشید، احتیاجی نیست.

به طرزی نامحسوس اتاق با نور خورشید روشن می‌شود، هنوز تاریک.

چشم‌هایش را باز می‌کند، دوباره می‌بنددشان. می‌گوید: هنوز دو شبِ دیگر، تمام خواهد شد. لب‌خند می‌زند و با دست‌اش چشم‌هایتان را نوازش می‌کند. هنگام خواب می‌خندد.

تنها در دنیا، همان‌طوری که دل‌تان می‌خواهد به حرف زدن ادامه می‌دهید. می‌گویید که به نظرتان عشق همیشه چیز عوضی‌ئی بوده، که هیچ وقت نفهمیده‌اید، که همیشه از دوست داشتن طفره رفته‌اید، که همیشه خواسته‌اید آزاد باشید که دوست نداشته باشید. می‌گویید که سردرگم شده‌اید. می‌گویید که نمی‌دانید به خاطر چی، در چی سردرگم شده‌اید.

او گوش نمی‌دهد، می‌خوابد.

داستانِ یک کودک را تعریف می‌کنید.

روز به پنجره‌ها رسیده است. چشم‌هایش را باز می‌کند، می‌گوید: دیگر دروغ نگویند. می‌گوید امیدوار است هیچ وقت آن‌طور که شما چیزی از دنیا نمی‌دانید، چیزی از دنیا نداند. می‌گوید: نمی‌خواهم به شکلی که شما می‌دانید، چیزی بدانم، با این یقینی که از مرگ ریشه می‌گیرد، این یک نواختی بی‌علاج، یک جور و یک نواخت، هر روز و هر شب زنده‌گی‌تان، با این وظیفه‌ی کُشنده‌ی عدم دوست داشتن. می‌گوید: روز شده، همه چیز آغاز می‌شود، جز شما. شما، هیچ وقت آغاز نمی‌شوید.

دوباره به خواب می‌رود. از او می‌پرسید چرا می‌خوابد، از کدام خسته‌گی ست که استراحت می‌کند، به این شکل بی پایان. دست‌اش را بالا می‌آورد و دوباره صورت‌تان را نوازش می‌کند، شاید دهان. دوباره هنگام خواب می‌خندد. می‌گوید: وقتی که سوأل می‌پرسید نمی‌توانید بفهمید. می‌گوید به این صورت از شما استراحت می‌کند، از مرگ.

داستانِ کودک را ادامه می‌دهید، فریادش می‌زنید. می‌گویید که تمام داستانِ کودک را نمی‌دانید، داستانِ خودتان را. می‌گویید که تعریفِ این داستان را شنیده‌اید. لب‌خند می‌زند، می‌گوید که بارها این داستان را خوانده و شنیده، همه جا، در کتاب‌های زیادی. می‌پرسید که حسِ دوست داشتنِ چطور پیش می‌آید؟ جواب می‌دهد: شاید از نقصی ناگهانی در منطقِ جهان. می‌گوید: مثلن از یک اشتباه. می‌گوید: هیچ‌وقت از یک خواست. می‌پرسید: حسِ دوست داشتن می‌تواند از چیزهای دیگری ناشی شود؟ به او التماس می‌کنید که بگوید. می‌گوید: از همه چیز، از پرواز پرنده‌ای در شب، از یک خواب، از رویای یک خواب، از نزدیکی مرگ، از یک کلمه، از یک جنایت، از خود، یک‌باره بدون این که دلیل‌اش معلوم باشد. می‌گوید: نگاه کنید. پاهایش را باز می‌کند و بالاخره در گودی پاهای باز شده‌اش، شبِ سیاه را می‌بینید. می‌گویید: این جا بود، شبِ سیاه، این جاست.

می‌گوید: بیا. می‌آیید. هم چنان که واردش شده‌اید، باز هم گریه می‌کنید. می‌گوید: دیگر گریه نکن. می‌گوید: من را از آنِ خود کنید تا تمام شود.

همین کار را می‌کنید، او را از آنِ خود می‌کنید.

تمام می‌شود.

دوباره به خواب می‌رود.

یک روز دیگر این جا نیست. بیدار می شوید و او دیگر این جا نیست. در شب رفته است. جای تن هنوز در ملحفه هاست، جایش سرد است. امروز سپیده دم است. هنوز خورشید نیست، اما گوشه های آسمان روشن شده، در حالی که از وسط آسمان تاریکی به زمین می ریزد، غلیظ. در اتاق هیچ چیزی جز شمای تنها نیست. تن اش ناپدید شده است. تفاوت او و شما با غیبت ناگهانی اش تایید می شود.

در دور دست، در ساحل، در تاریکی ی رو به پایان، مرغ های دریایی فریاد می کشند و از کرم های خاکی تغذیه می کنند و شن هایی را که جزر دریا رها کرده اند، می کاوند. در تاریکی، فریاد بلند مرغ های دریایی ی گرسنه، ناگهان به نظرتان می آید که هیچ وقت این فریاد را نشنیده اید.

زن دیگر هیچ وقت بازنگردد.

شب بعد از رفتن اش، در یک کافه ماجرا را تعریف می کنید. ابتدا، طوری تعریف می کنید که انگار چنین کاری ممکن است، و بعد دست می کشید. بعد با خنده تعریف اش می کنید طوری که چنین چیزی غیر ممکن باشد و یا این که قضیه را از خودتان درآورده باشید. روز بعد، ناگهان، شاید متوجه غیبت اش در اتاق بشوید. روز بعد، شاید این خواست را حس کنید که بخواهید این جا باشد، در غرابت تنهایی تان، در وضعیت غریبه بودن اش برای شما.

شاید در بیرون از اتاق تان به دنبال اش بگردید، در ساحل، در ایوان ها، در خیابان ها. اما نمی توانید پیدایش کنید چرا که در نور روز هیچ کس را باز نمی شناسید. او را باز نخواهید شناخت. از او چیزی جز تن به خواب رفته و چشم های نیمه باز یا بسته نمی شناسید. ورود تن ها

را نمی‌توانید باز بشناسید، هیچ وقت نمی‌توانید باز بشناسید، هیچ وقت نخواهید توانست.

وقتی گریه کردید، روی خودتان تنها بود که گریه کردید و نه روی ناممکن بودنِ تحسین برانگیز رسیدن به او از خلال تفاوتی که شما را از هم جدا می‌کند.

از تمام ماجرا تنها چند کلمه‌ای را که زن در خواب به زبان آورده، به یاد می‌آورید، کلماتی که آنچه به آن مبتلا هستید را باز می‌گویند: مرضِ مرگ.

خیلی زود دست می‌کشید، دیگر دنبال‌اش نمی‌گردید، نه در شهر، نه در شب، نه در روز.

معدالک به این صورت توانستید تنها شکل از این عشق را که برایتان مقدور بود، زنده‌گی کنید، با از دست دادن‌اش پیش از آن‌که اتفاق بیافتد.

مرضِ مرگ می‌تواند در تئاتر اجرا شود.

زنِ جوانِ شب‌ها می‌بایست روی ملحفه‌های سفید در وسط صحنه خوابیده باشد. می‌تواند برهنه باشد. دور او، مردی راه می‌رود و ماجرا را تعریف می‌کند.

تنها زن است که متن‌اش را از روی حافظه می‌گوید. مرد متن را می‌خواند، یا ایستاده، و یا در حالی که دور زن راه می‌رود.

مردی که در داستان از او صحبت می‌شود، هیچ وقت نشان داده نمی‌شود. حتا زمانی که زنِ جوان را مورد خطاب قرار می‌دهد، به واسطه‌ی مردی که متن را می‌خواند، حرف خواهد زد.

درین جا خوانش جای بازی را می‌گیرد. معتقدم که هیچ چیز جای خوانشِ یک متن را نمی‌گیرد، هیچ چیز جای کمبودِ حافظه‌ی متن را پر نمی‌کند، هیچ، هیچ بازی‌ئی.

دو بازیگر باید طوری حرف بزنند که انگار در اتاق‌های جدا مشغول نوشتن متن هستند، جدا از یکدیگر.

اگر متن به شکلِ تئاتر و آر گفته شود، از بین می‌رود.

صدای مرد می‌بایست بلند باشد، صدای زن پایین، تقریبین سهل انگارانه.

می‌خواهم که مسیر حرکتِ مرد دور زن طولانی باشد، که مرد را گم کنیم، مرد طوری در تئاتر گم شود که انگار در زمان گم شده، برای این که به سمتِ نور بیاید، به سمتِ ما.

صحنه باید پایین باشد، تقریباً در سطح زمین، تا تمام زن دیده شود. در بین شب‌ها می‌بایست فضاهای سکوت مشاهده شود، درین مدت چیزی جز گذرِ زمان اتفاق نمی‌افتد.

مردی که داستان را می‌خواند مبتلا به یک ضعفِ اساسی و کشنده است، که از آنِ مردِ دیگری ست - مردی که نشان داده نمی‌شود. زن زیباست، خودش است.

از یک دریچه‌ی بزرگ و تاریک صدای دریا فرا می‌رسد. همیشه همان مستطیلِ سیاه دیده شود، هیچ وقت روشن نمی‌شود. صدای دریا کم و بیش زیاد باشد.

رفتنِ زنِ جوان دیده نمی‌شود. در یک صحنه‌ی تاریک، زن ناپدید می‌شود، و وقتی که نور برمی‌گردد در میان صحنه فقط ملحفه‌های سفید و صدای دریایی که در هم شکسته می‌شود از درِ سیاه شنیده می‌شود. موسیقی‌ئی در کار نیست.

اگر قرار باشد ازین متن فیلم بسازم، می‌خواهم که اشک‌های روی دریا طوری باشد که در هم شکستنِ موج‌های دریا و صورتِ مرد تقریباً هم زمان دیده شود. که رابطه‌ای بینِ سفیدیِ ملحفه‌ها و سفیدیِ دریا وجود داشته باشد. که ملحفه‌ها تصویری از دریا باشد. این از جنبه نظر اشاره‌های کلی.



La maladie de la mort | Marguerite Duras | © Parham Shahrjerdi 2012 |
| Parham Shahrjerdi is hereby identified as author of this work in accordance with
Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988
| www.nashreparis.com | Cover: Kourosh Beigpour | Layout: k-b-Studio
| ISBN: 978-1780831176 | All rights reserved. No part of this publication
may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or
by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise,
without the prior permission of the publishers.



Print & Distribution
H&S Media
info@handsmedia.com

Marguerite Duras

-La maladie de la mort -

Translated by Parham Shahrjerdi

